

دختری که قرار بود به خانه بخت برود

Photo: umut rosa/www.shutterstock.com

مازیار بهرامی

-اولین دختر فامیل بودم که به جای ازدواج در مسیر تحصیل قدم می گذاشت. دو سال بعد از دوره تربیت معلم، توانستم تدریس را در همان خوزستان شروع کنم و همزمان تحصیلاتم را ادامه دهم.

این آغاز روایت اوست. دختری که اگر راه مورد علاقه اش را در پیش می گرفت و گرفتار سنت های عرفی جامعه مردسالار نمی شد، احتمالاً سرنوشت دیگری داشت و چه بسا بر زندگی کسان دیگری نیز اثر می گذاشت تا راه بهتری را برای زندگی در پیش بگیرند.

او روایتش را چنین ادامه می دهد: « کمی که گذشت پچ پچه های فامیل درباره دلیل ازدواج نکردنم شروع شد. می گفتند حتماً عیب و ایرادی دارد که پا به "خانه بخت" نمی گذارد. این چیزی بود که آتش به جان مادرم می زد. از وقتی پدرم مرد، مادرم هم بیشتر روی "آبروی خانوادگی" حساس شد.»

[عضو کانال تلگرام خانه امن بشوید.](#)

آنچه راوی این داستان آبروی خانوادگی می خواند اما در ازدواج خلاصه شده است: «مادرم با اشک و التماس قسم داد که دیگر خواستگارها را رد نکنم و اگر فردی را نسبتاً مناسب دیدم جواب مثبت بدهم. من هم که جانم را برای مادرم می دادم نمی توانستم بی اعتنا باشم به اشک و التماس هایش که خیلی بیشتر شده بود. من آن زمان ۱۲ ساله بودم و طوری هم تربیت نشده بودم که به رابطه عاطفی با مردی خارج از عرف حاکم بر جامعه ی آن سال ها فکر کنم. در همان روزها بود که به واسطه ی یکی از همکارانم یک مراسم خواستگاری سنتی برای من برگزار شد.»

دختر داستان ما درباره خواستگارش می گوید: «مُراد هم مثل من معلم بود و فرزند ارشد یک خانواده ی ۶۱ نفری. ساکن یکی از دهستان های بهمی بودند که هیچ شناخت و ذهنیتی نسبت به آنجا نداشتم. وقتی برای بار اول به چهره اش نگاه کردم یک پسر روستایی با پوستی آفتاب سوخته و برافروخته از شرم دیدم. نمی توانستم با وجود سالیان سیاه پشت سرم منقلب نشوم از رنجی که در آن چهره گمان کردم. با خودم گفتم شاید یک آدم بی درد نتواند چاله های عمیق عاطفی ام را پر کند. نمی دانم چرا با او احساس راحتی و پیوند کردم. بسیار صادقانه از زندگی سخت و بی کسی های پشت سرم برایش گفتم و هیچ چیز را پنهان نکردم. حرف هایم را که شنید از درد و درک گفت و ابراز خوشحالی کرد از این نشانه ها که احتمال یک رابطه ی عمیق را بیشتر می کند. قول ها داد و گفت و گفت... حتی میان حرف هایم اشک ریخت و من احساس کردم اشتباه نکرده ام. کم کم انگار روی چشمانم چشم بندی از نور و غسل زدند تا دیگر اثری نینم از روی سیاه جهانی که تا آن زمان تجربه کرده بودم. چیزی نمی فهمیدم. زندگی شیرین شده بود.»

اولین سیلی را یک سال بعد خوردم

یک سال بعد اما راوی این داستان با اولین سیلی به خودش می آید. ۰۲ روز از عروسیش گذشته و به رسم «خانه یکی» که هنوز در برخی مناطق ایران رایج است، قرار است تا چند ماه پس از ازدواج نزد خانواده همسرش زندگی کند.

او می گوید: «آن شب لعنتی تیم های فوتبال ده آن ها با ده کناری مسابقه داشت. برافروخته و خسته به خانه آمد. وسط آن حیاط بزرگ ایستاد و غرید: گرسنه ام. چیزی بیاورید! مادرش با شتاب و ترس سینی غذا را آورد اما هنوز سینی را روی زمین نگذاشته بود که لگدی به زیر سینی خورد: «این گ... چیست که درست کرده ای؟ مگر نگفتم دیگر از این آشغال ها جلوی من نگذار؟»

-من که داشتم در اتاق کتاب می خواندم، از پنجره صحنه را دیدم و بیرون دویدم. با تعجب گفتم این چه برخوردی است با زحمتی که مادرت کشیده؟ از تو به عنوان فردی تحصیل کرده بعید است! یعنی با من هم... هنوز حرفم تمام نشده بود که او بلند شد و به سمت من یورش آورد و چنان سیلی محکمی به صورتم زد که برق از سرم پرید. داد و بیدادها و توهین هایش را دیگر متوجه نشدم. وسط آن حیاط بزرگ بی دیوار روستایی نشستم و دیدم جهانی بر سرم خراب می شود. نمی دانم تا چه مدت اشک ریختم. به آن بخش از حرف هایم که مقاومت ذهنم را برای نشنیدن در هم شکسته بود فکر می کردم: این که مادرم است، تو باید بمیری تا زنده بمانی.

برایم باورپذیر نبود. چیزی که به وحشتم می افزود برخورد عادی خانواده اش با این موضوع بود: خواهر کوچکش که به سمت دستشویی می رفت، هم عروس بومی ام که تنها لحظه ای در آویختن شلوارهای نوزادش بر بند رخت مکث کرد تا ماجرا را دنبال کند و مادری که از

داخل آشپزخانه‌ی کنج حیاط تنها اندکی سر خم کرد و نگاه کرد. همگی بدون هیچ گونه تعجب یا واکنشی!

آن شب تا دیروقت به اتاق نیامد. وقتی هم برگشت با اینکه صدای هق هق خفه‌ام را متوجه می‌شد سریع به پشت چرخید و به خواب رفت. انگار آن ماسک زیبای شیرین با خشم و لحظه شماری برای همیشه برداشته و به گوشه‌ای پرت شده بود. این موجود بیگانه و وحشتناک هیچ شباهتی به آن مرد رویایی نداشت.

زن‌ها کجا هستند؟

فضای زندگی در آن روستا اما در روایت راوی این داستان فضایی مردسالارانه است و زنان تنها نقش خلوت‌نشین دارند. او از تلاشی می‌گوید که برای فهم مناسبات زندگی در آنجا آغاز می‌کند: «از فردای آن شب تصمیم گرفتم بفهمم کجا هستم و چه خبر است. چرا در این مدت هیچ وقت هیچ زنی بر سر سفره‌ی غذا حاضر نشده؟ انگار در مواردی نسبت به من به خاطر زن شهری یا تحصیل کرده بودنم ارفاق شده بود. مادرش پس از دوشیدن گاو و گوسفندان و تمیز کردن آغل و سر زدن به مزرعه، غذا را می‌پخت و می‌کشید. خواهران مثل ندیمه‌های متبهر سینی‌های بزرگ غذا را هر ناهار و شام بر بالای سر حمل می‌کردند، عرض آن حیاط خیلی بزرگ را می‌دویدند و بر سفره طولانی مردان می‌چیدند و می‌گریختند. غذای من هم توی سینی پشت در اتاق گذاشته می‌شد. تقریباً هنوز چندان با مادر و خواهرانش حرفی نزده بودم. چون هم تفاوت زیاد لهجه مانعی بود و هم در صورت پرسش و صحبت‌های من، پاسخ از سمت آنان معمولاً خنده و سکوت بود. یک روز پس از آوردن ناهار به آشپزخانه رفتم. زن‌ها غذایی نمی‌خوردند و در گرمای پنجاه و چند درجه‌ی مناطق جنوبی توی مطبخ روستایی منتظر پس مانده غذای مردان، گرسنگی می‌کشیدند. وقتی آنان را لولیده در هم و با چشمانی سرخ دیدم که چگونه بر حصیر پوسیده‌ای کف مطبخ می‌نشیند و انتظار می‌کشند، احساس کردم بارها زهرمار خورده‌ام. این وضعیت عجیب بود چون اوضاع مالی آنان نامناسب نبود. کلی زمین کشاورزی و دام، چند مغازه در شهر، چند ماشین بزرگ و کوچک و... اما چرا آن زنان نمی‌بایستی حتی در غذا خوردن به حساب آیند؟»

او در ادامه می‌گوید: «نه تنها سکوت‌شان بلکه تلاش کشنده‌شان برای محو بودن و به چشم نیامدن بیشتر چشمانم را باز می‌کرد. عادی بود که مردان خانه مدام چیزی به سمت‌شان پرت کنند و پسر بچه‌ها سر دختران بزرگ و مادر داد بزنند. تازه به یاد آمد که می‌بایستی اهمیت می‌دادم به حرف پدر شوهرم که قبل از عروسی با جدیت و مصرانه می‌گفت خانواده عروس که نباید در عروسی شرکت کنند. ما خشکه می‌دهیم، گوسفند و برنج می‌دهیم و عروس را به ده می‌بریم. من اما باوری به این میزان تفاوت نداشتم و فقط سعی می‌کردم مادرم را تشویق به کوتاه آمدن کنم.»

بیشتر بخوانید:

زندانی به وسعت یک زندگی

بازارچه خیریه؛ نمادین‌سازی مسئولیت اجتماعی

طوبی و مهتاب؛ تجربه دو طرد شده

نمایش ما، نمایش آنان

راوی این داستان اما در شرح ادامه ماجراهای زندگی زناشویی خود می‌گوید: «در نهایت مرادعلی هم توانسته بود موقتا خانواده‌اش را به نمایش مجبور کند. تابستان که تمام شد ما به خانه‌ی خودمان در یک بخش نزدیک به ده رفتیم و با باز شدن مدارس مشغول کار شدیم اما چراهای خشن مراد شرایط کار را برای من تغییر داد: چرا به همکار مرد آن‌طور سلام کردی؟ چرا همکار زن به خانه آمد؟ چرا می‌خواهی خانه‌ی مادرت بروی؟ خانه‌تان ارزش رفتن ندارد چون مردی در آنجا نیست پس چرا وقتی به تنهایی نمی‌توانی بروی باید مرا ببری؟ مردی که مو ندارد از زن کمتر و زنی که مو دارد از سگ کمتر است، پس چرا زن من بخت برگشته باید از سگ کمتر باشد؟ دختر که رسید به ۰۲، باید به حالش گریست. چراهایی که گاهی با سیلی و فشار دست‌هایش دور گردنم همراه می‌شد.»

او در ادامه می‌گوید: «آن قدر شکستم که طی چند سال به قدر ۰۲ سال پیر شدم اما دلم نمی‌آمد آن چشم‌بند را از صورت مرا برداشته خانواده‌ام بردارم. نمی‌توانستم دردی بر دردهایشان اضافه کنم. آن‌ها هم به لطف ممانعت‌های مرادعلی برای دیدار با خانواده‌ام و هم به خاطر مسافت، چندان در جریان زندگی‌ام قرار نمی‌گرفتند.»

وقتی پسرم آمد

۴۲- ساله بودم که پسرم به دنیا آمد. هم درس می‌دادم، هم بچه‌داری می‌کردم و هم نمی‌بایستی دقیقه‌ای درنگ یا نافرمانی می‌کردم در آوردن آب و غذا و کنترل تلویزیون و... خدمت آقا تا که کتک نخورم. دیگر از حقوق تدریس هم خبر نداشتم چون مجبور شده بودم چند امضا بدهم تا او خودش حقوق من را هم دریافت کند. خرید کردن تنهایی را هم از یاد بردم.

راوی این داستان در ادامه می‌گوید: «می‌گفتم فرش و کمد بخیریم و سرکوفت می‌زد که مگر در خانه گدایی پدرت فرش و کمد عوض می‌شد؟»...

-از آنجا که پسر هم شباهت ظاهری زیادی به من و خانواده‌ام داشت، انگار بر اعصابش چنگ می‌زد و گاهی سیلی‌ها را بین من و پسر تقسیم می‌کرد.

پسر که پنج ساله شد متوجه میل شدیدش به آزار حیوانات شدم. چهره او شبیه پدرش نبود و برای همین مورد آزار او قرار می‌گرفت. کم‌کم که بزرگ‌تر شد اما تلاش کرد با کم کردن تفاوتی که پدرش در همه جا به آن حمله‌ور می‌شد، مورد پذیرش او قرار بگیرد و توجهش را جلب کند.

وقتی دخترم آمد

راوی این روایت از خوزستان، در ادامه شرح ماجرای زندگی و ازدواج ناموفقش می‌گوید: «مدتی بعد دخترم به دنیا آمد که از نظر ظاهری بسیار شبیه او بود. جالب اینکه دخترم را کتک نزد...»

پسر اما در سال‌های بلوغ معمولاً مقابل آینه بود و با خودش حرف می‌زد. چند بار گوش تیز کردم و شنیدم با وجود اندام استخوانی‌اش که باعث شده بود مرادعلی سرکوفت ضعف و بی‌عرضگی به او بزند، به خودش می‌گفت که چه درشت هیكل و قوی‌ست! بعد با چشمان غرق لذت و وهمش به در و دیوار می‌کوبید.

دخترم اما با اینکه از پدرش کتک نمی‌خورد بسیار ناآرام و پرخاشگر بود. فهمیدم که پسر عادت کرده به نحوی پنهان که گیر نیفتد، خواهرش را اذیت کند و جیغش را در بیاورد. انگار هر چه می‌گذشت در این کار تبحر بیشتری پیدا می‌کرد و این به ناآرامی و پرخاشگری دخترم هم می‌افزود. دخترم آشکارا کتک می‌زد و به بچه‌ها و حتی به من مدام حمله می‌کرد. به خاطر این رفتارها هم چند مرتبه از سمت پدرش تشویق شد...

امروز زندگی ما

روایت خانم معلم خوزستانی که روزگاری به آینده‌اش امیدوار بود به امروز رسیده.

او می‌گوید: «حالا چند سال از آن روزها گذشته. پسر ۷۱ ساله و دخترم ۱۱ ساله است. احساس می‌کنم هر دو به شدت بیمارند. پسر از آزار پنهان نه تنها خواهرش که از آزار بقیه هم لذت می‌برد و تقریباً به آن سرگرم است. دخترم با صدای دورگه‌ی عصبی‌اش پیوسته در حال داد و بیداد و حمله فیزیکی به من و دیگران است. تمام این سال‌ها هم مرادعلی معمولاً در خانه نبوده مگر برای تأمین نیازهایش. من از مدرسه که به خانه می‌رسم، بدون در آوردن لباس‌هایم با عجله و ترس، غذایی را که از قبل مهیا کرده‌ام می‌آورم تا عواقب خشمش کمتر متوجه بچه‌ها شود. غذا می‌خورم و بلافاصله می‌خوابم. بیدار که شد چای‌ای که می‌بایستی آماده و بالای سرش باشد می‌نوشد و بیرون می‌رود: فوتبال، دوره‌می و هر جای دیگر که من اطلاعی ندارم. در این سال‌ها بار امور فرزندان را تقریباً به تنهایی به دوش کشیده‌ام. آن‌ها برای مراد شبیه دو حیوان خانگی‌اند که بساط سرگرمی و شادی (دخترم) یا بساط تخلیه‌ی عقده‌ها (بیشتر در مورد پسر) را برایش فراهم می‌کنند. پس از ۸۱-۹۱ سال لای این دیوارهای بیگانگی از هر انتخاب و تصمیم و خواسته‌ای که به خاطر بی‌آورد زنده‌ام، منع شده‌ام. اما کاش خشونت‌های مراد به همین جا ختم می‌شد.»

[عضو کانال تلگرام خانه امن بشوید.](#)

ماجرای خیانت مراد

-چند روز پیش اتفاقی گوشی موبایلش به دستم افتاد و نگاهی به محتویاتش انداختم. متوجه شدم با زنان متعددی رابطه جنسی دارد. زنانی که عکس‌های برهنه‌شان را برایش فرستاده بودند و تمجید و وعده‌های او را برانگیخته بودند. در آن لحظه احساس کردم که من به لجن خو گرفته‌ام. با خودم گفتم شاید من هم بخشی از این لجن شده باشم وقتی هنوز به خاطر حرف مردم، به خاطر این، به خاطر آن و حالا به خاطر بچه‌هایم این مسیر متعفن را تا اینجا آمده‌ام و ادامه‌اش می‌دهم.

می‌گوید: «احساس کردم آن‌قدر زنده نیستم تا حتی به رویش بیاورم که به خیانتش پی برده‌ام. احساس کردم ۲ روز پس از عروسی در آن حیاط روستایی با اولین سیلی‌اش در دره‌ی مرگ لغزیده‌ام. چشمانم را بستم و آرزو کردم دیگر هرگز باز نشوند و مرگم برای همه باورپذیر شود. تصاویر سال‌های دبیرستان در ذهنم مرور شد. سال‌هایی که عزمم را جزم کرده بودم تا راهی متفاوت با زنان وابسته و مطیع اطرافم بروم...»

حالا صدای خنده‌ی هم‌کلاسی‌هایم با صدای خنده‌ی بیست و چند ساله‌ی شاگردانم در هم می‌پیچد. صدای جیغ‌های دخترم و بگومگوهای

پسرم ... نمی‌توانم چشمانم را باز کنم. عضلات بدنم سفت شده‌اند. می‌لرزیم و با تمام توان آرزو می‌کنم آن سنگ که به سوی من آمد، برای همیشه در دره‌ای سقوط کند و هرگز دوباره به این خانه شیشه‌ای نرسد. می‌لرزیم و کاردهای آشپزخانه در ذهنم درشت می‌شوند.»